

تائوئیزم

هلیا فکوری (کاربر انجمن چری بوک)

|||||||

ژانر: تراژدی

طراح جلد: HADIS

ویراستار: HADIS

ناظر: KIAN

صفحه آرا: HADIS

تعداد صفحات: ۲۰

تهیه شده در انجمن رمان نویسی چری بوک

|||||||



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



خلاصه:

سرنوشت، بازی گردان بی رحمی ست و نقشه‌ی بازی‌هایش را برای بازیکنانش، تلخ می‌چیند. قربانی این بازی ناجوانمردانه‌اش، می‌شود "لیلا"؛ که سرنوشت او را از مهر آغوش مادر ربوده و به دست سنگدلی‌های پدرش سپرده. دخترک، غمگین و گلایه‌مند، به زندگی امیدوار است؛ اما خام‌تر از آبی است که بداند سرنوشت به همین ناگواری رضایت نمی‌دهد.

مقدمه:

در پس آفات دلهره‌آور این خیال، دردم را میان آجرهای این اتاق پنهان کردم.

در خود را می‌کوبید؛ دیوار ترک می‌خورد؛ شیشه پنجره در هم می‌شکست.

هر کدام به شکلی با من همدردی می‌کردند، اما جایی میان اعماق قلبم، ملودی زیبای مادرم را برایم به صدا در می‌آورد.

صدای تپش‌های قلب مادری که هیچ‌وقت او را ندیدم و برایم مادری نکرد اما، هر روز میان قفسه سینه‌ام مرا به زندگی کردن تشویق می‌کرد.

با چند شاخه گل و گلاب به دست، از تاکسی پیاده شدم و راه قبرستان را در پیش گرفتم.

قبرش مثل همیشه نورانی و پر بود از گل‌هایی که هفته‌ی پیش برایش آورده بودم، اما کمی پژمرده شده بودند.

گل‌های پژمرده را با گل‌های جدید تعویض کردم و سنگ قبرش را با گلاب معطر کردم، روی سکوی روبه‌رو نشستم و باز شروع کردم به گلایه کردن.

-سلام مامان قشنگم، باز اومدم غر بزنم، گلایه و شکایت کنم. می‌دونم تو از اون بالا ناظر همه چیز هستی و نیازی به گفتن نیست؛ ولی اگه نگم بغض توی گلویم خفه‌ام می‌کنه. مامان لاله، لیلات داره با زمین و زمان می‌جنگه فقط واسه ذره‌ای آرامش. دیگه نمی‌دونم چی کار کنم که بابا دوستم داشته باشه و قبولم کنه، حس می‌کنم یه بار اضافی‌ام روی دوشش و می‌خواد هر چه سریع‌تر از شرم خلاص بشه. این من نبودم که هجده سال پیش باهات تصادف کردم و باعث شدم زندگیت رو از دست بدی! می‌دونم درد کشیدی و جنگیدی برام تا زنده بمونم. می‌دونم اون قلب مهربونت رو فدای دختری کردی که نزدیک بود قلبش از کار بیفته. من همه‌ی اینا رو می‌دونم اما آیا من تمام این‌ها رو برنامه‌ریزی کردم؟ من مقصر این داستانم یا یه قربانی؟ کاش قلبت رو بهم هدیه نمی‌کردی، کاش می‌داشتی منم باهات بیام. اگر این جام و نفس می‌کشم همش به خاطر توئه مامان لاله ولی ای کاش حداقل این‌همه درد و رنج برام به ارث نمی‌داشتی!

تا به خودم آمدم دیدم شب شده و صورتم خیس از اشک. می‌گویند گریه آرامش‌بخش دل است، ولی نمی‌دانم چرا هر چقدر بیشتر اشک می‌ریزم، غده‌ی درونم گلوم بزرگ‌تر می‌شود. هیچ‌وقت نترکید و از جایش تکان نخورد ولی روز به روز بزرگ‌تر می‌شد تا سرآخر مرگ تدریجی برایم به ارمغان آورد.

دستی بر روی اسمش کشیدم و گفتم:

-ساعت‌ها باهات حرف دارم مامان لاله؛ حرف‌های خیلی مهم، ولی تا لب باز می‌کنم حرف بزنم، مهم و غیر مهم بین غم‌هام پنهون میشه و دیگه نمی‌دونم چی مهمه و چی غیر مهم. همش میشه حرف غم‌هام. ببخش، می‌دونم سردرد گرفتی از حرف‌هام ولی کسی نیست که بشینه پای درد و دل‌هام، همه بی‌حوصله به چشم‌هام نگاه می‌کنن جوری که از گفته‌هام پشیمون میشم؛ مجبورم پیام پیش تو. "مطمئن باش؛ که مه‌رت نرود از دل من مگر آن روز که در خاک شود منزل من! -حافظ".

ب*و*س*های بر سنگ قبرش نشاندم و خاک چادرم را تکاندم و راه افتادم به سمت سرنوشت، بلکه شاید بتوانم نویسنده زندگی‌ام را کمی رام کنم تا کمتر برایم درد بنویسد. ***

گویا سیاهی شب با نور ماه دوئل گذاشته بود که هر کدام رنگ‌هایشان را به رخ همدیگر می‌کشیدند. صدای گربه‌هایی که بر سر همدیگر چنگول می‌کشیدند، تنها صدایی بود که سکوت شب را می‌شکست. دیرم شده بود و هیچ دلم نمی‌خواست با خشم پدر روبه‌رو شوم. با ترسی که در وجودم جوانه زده بود، سعی در پیدا کردن میانبری بودم که سریع‌تر مرا به خانه برساند. ترس و هیجان باعث می‌شد حس کنم در تعقیب هستم و سایه‌ای را پشت سرم حس می‌کردم اما با فکر این که توهم است، افکارم را پس می‌زدم.

از مسیر اصلی خارج شدم و کمی سرعتم را بیشتر کردم اما انگار فکرم آن قدری مشغول بود که کوچه‌ها را اشتباه کز کردم، و اکنون گمشده‌ای در تاریکی بودم.

همیشه وقتی راه چاره را پیدا نمی‌کردم اشک از چشمانم روان می‌شد و

دست و پایم را گم می کردم.
دوباره دست به گردنبندم بردم و با لمسش، ضربان قلبم ریتم آرام تری
به خود گرفت. چند نفس عمیق کشیدم و ب*و*س*ههایی بر
گردنبندم زدم.
دستمالی از کیفم در آوردم و اشک هایم را پاک کردم که دقیقا همان
لحظه دستی جلوی دهانم قرار گرفت و مرا به دیوار پشت سرم
چسباند.

چشمانم از شوکی که به من وارد شده بود از حدقه بیرون زد و انجام
هرگونه عکس العملی را از من گرفت. با دیدن پدر در مقابلم ترسم چند
برابر شد.

اردوان: این موقع شب توی این کوچه چه غلطی می کنی؟!
-بابا به خدا گم شدم، مسیر رو اشتباه اومدم، خودم از ترس داشتم
سکته می کردم.

اردوان: راه بیفت. می دونم چطور ادبت کنم دختره ی خیره سر.

ترس و استرس برایم سم بود و او این را می دانست و بیشتر جو را متشنج
می کرد.

به یک باره کل بدنم سست شد و پلک هایم روی هم رفت و به دنیای
بی خبری فرو رفتم.

با نوازش های دستی چشم باز کردم.
روشنایی به حدی زیاد بود که مانع باز کردن چشمانم می شد و همه جا را
تار می دیدم.

به طور مکرر پلک زدم تا کمی از تاری دیدم کم کند؛ کم کم چهره ی زنی
زیبارو پیش چشمانم، ظاهر و واضح شد.

لبخند مهربانی داشت و چشم هایی به رنگ تیلای که کمی به شیری
می زد و بر زیبایی اش می افزود.

چقدر این چشم‌ها برایم آشنا بود! گویا هر ثانیه از این نگاه در خاطرم حک شده بود.

از جایش بلند شد و نگاهی را ازم گرفت و شروع کرد به راه رفتن. هر چقدر صدایش کردم، نتوانستم مانع رفتنش شوم، کمی هول شدم و سریع از جایم بلند شدم و دنبالش رفتم.

اما هر چقدر می‌دویدم تا به او برسم، گویا بدتر از من دور می‌شد. حضورم در این جا باید کمی مرا نگران می‌کرد اما آرامش عجیبی داشتم، آرامشی که مرا به پرواز در می‌آورد؛ اما ناگهان تمام حس‌های خوب از من ربوده شد و پاهایم میخ زمین شد و توان هرگونه حرکتی از من سلب شد!

انگار که به پاهایم وزنه‌ی چند کیلویی وصل کنند که حتی یک میلی‌متر هم نتوانم جم بخورم.

آن زن را گم کردم و اکنون اسیر زنجیرهای نامرئی شده بودم. خواستم داد بزنم و کمک بخواهم که با صدای لالایی فردی متوقف شدم.

کمی که گوش کردم فهمیدم به زبان ما نیست، انگار به زبان ترکی، لالایی می‌خواند و شدید دلنواز بود.

اطراف را نگاه کردم اما کسی آن نزدیکی‌ها نبود ولی صدایش در همین نزدیکی حس می‌کردم.

لحظه‌ای حس کردم چشمانم دچار سوزش عجیبی شد که مجبور شدم پلک بزنم، وقتی که چشم باز کردم، همان زن در ده قدمی من لالایی می‌خواند!

اما برای کی؟

به جز من کسی آن نزدیکی‌ها نبود، دریغ از یک موجود زنده! کنار یک تخت کوچک که مشخص بود متعلق به نوزاد است و عروسک‌هایی که دور آن را احاطه کرده بودند، ایستاده بود و آرام و با داستان کوتاه تائوئیزم | هلیا فکوری کاربر انجمن چری بوک

ملایمت لالایی می خواند و با ذوق به عروسک ها نگاه می کرد.
کمی خسته به نظر می رسید، کتابی از قفسه کتاب ها برداشت و روی
تک صندلی نزدیکش نشست و شروع کرد به کتاب خواندن:
- در امواج این دریای خروشان زندگی گذر می کند!
یا قایق زندگی ات غرق می شود، یا سالم به مقصد می رسد.
سرنوشت همچون کتابی ست که به دست نویسنده های نامعلوم ما را
وارد دنیایی از بیگانگان می کند. آری این زمانی که در حال گذر است
بامعناست، وگرنه نفس در یک لحظه می تواند بایستد. آن که خنده را
فراموش نمی کند، شجاع است، وگرنه برای از دست دادن امید تنها یک
لحظه کافی ست. آن که می ایستد، قدرتمند است، وگرنه برای توقف
گام ها زمانی نیاز نیست؛ زمانی که تعیین کننده ی آینده ای است که
انتهای آن را فقط خدا داند و بس!

پس از خواندن بخشی از کتاب، دستی بر شکم برآمده اش کرد و گفت:
- اصلا دل تو دلم نیست که به دنیا بیای و صورت قشنگت رو
ب*و*س*ه بارون کنم. مطمئنم تو هم از این دنیا خوشت میاد و
عاشقت می شی، ولی برای دیدن زیبایی های دنیا باید تلاش کنی و با
چشم دلت بهش نگاه کنی. می دونم علاوه بر زیبایی هاش، بدی ها و
زشتی هایی هم وجود داره که نیمه ی تاریک این دنیا رو تصاحب کرده اما
تو باید با قلبت در مقابل تاریکی قد علم کنی و نذاری بهت نفوذ کنه.
سعی کن نترسی، چون شیاطین وقتی بوی ترس به مشامشون بخوره،
قوی تر می شن.

سپس بعد از صحبت با فرزندش دستش را به سمت گردنش برد و
چیزی را که به گردنش آویخته بود را باز کرد، اما از دور نمی توانستم
خوب ببینم که چه چیزی بود، لابد گردنبند یا چشم نظر باشد برای
دوری از چشم بد!

- دخترکم، این گردنبند خیلی خاصه و از سنگ هایی که از شهاب سنگ
روی زمین افتاده، درست شده و از اجدادم نسل به نسل به من رسیده.
توی این آرامشی که بهش نیاز داری نهفته هست چون اسم خدا در

درونش حک شده و هیچ کس نمی‌تونه به اندازه‌ی خدا دل‌ها رو آروم کنه. نیمه‌ی روشنایی به معنای خوبیه و نیمه‌ی تاریکی به معنای بدی؛ که وقتی در درون هم حل میشه نماد زندگی رو نشون میده. بعد گردنبند در دستش را بالا گرفت و به آن خیره شد. تازه متوجه‌ی گردنبند شده بودم، دقیقا مشابه گردنبند من بود. گردنبندم را در آوردم اما نشانی از هلال و خدا نبود. گردنبند را بالا گرفتم که در معرض نور نام خدا نمایان شد. باور نکردنی بود. نام خدا به زیبایی تمام روی آن حک شده بود و من هیچ‌وقت این نام را ندیده بودم. تازه فهمیده بودم کجا هستم و این زن کیست.

مامان لاله روبه‌رویم ایستاده بود و من توان حرکت نداشتم. روی زمین نشستم و اشک از چشمانم سرازیر شد. از شدت خشم، مشت‌هایم را نثار زمین می‌کردم و با صدای بلند، مامان لاله را صدا می‌کردم اما صدایم را نمی‌شنید.

مشت‌های مکرر می‌کوبیدم، جوری که از دست‌هایم خون جاری شده بود. آن قدر کوبیدم که ناگهان زمین ترک برداشت و من را درون خود کشید و همزمان با افتادنم، با احساس سرمای شدیدی از خواب بیدار شدم.

همه جا در تاریکی مطلق فرو رفته بود و چیزی جز سیاهی دیده نمی‌شد. کمی که چشمانم عادت کرد، متوجه شدم سرمی به دست چپم وصل است؛ پس منشا لرزی که وجودم را فرا گرفته بود، این سرم بود. سعی کردم از جایم بلند شوم اما دست راستم را نمی‌توانستم حرکت دهم. سر که چرخاندم، پدرم را دیدم که پایین تخت به خواب عمیقی فرو رفته بود و دستم را محکم درون دستانش گرفته بود، انگار که قصد فرار دارم!

چقدر پدرم بدون لاله‌اش مظلومانه زندگی می‌کرد. برایم هم پدر بود و هم مادر؛ اما این‌ها را از دور برایم بازی می‌کرد تا بتواند احساسات واقعی‌اش را از من مخفی نگه دارد.

تا صبح عطر پدرم را با نفس‌هایم بلعیدم و با چشمانم، این چهره‌ی
معصوم را ثبت کردم.

من هیچ‌گاه تا این حد به او نزدیک نشده بودم و این نزدیکی مرا به
دلتنگی شدیدی وا می‌داشت، طوری که دلم می‌خواست در آغوشش
مچاله شوم و صدای خرد شدن استخوانم زیر آغوشش، ملودی زیبای
پایان این دلتنگی شود.

صبح که چشم باز کرد، خودم را به خواب زدم. وقتی چشمانم بسته
بود، خیلی نرم بر پیشانی‌ام ب*و*س*ه ریزی زد و سریع از من جدا
شد یا بهتر بگویم فرار کرد!
حس عجیبی بود، گویا تازه عزیز شدن را تجربه کرده بودم.

بعد از کارهای ترخیص، به خانه رفتیم و من به خیال این که دیشب را
فراموش کرده، بی‌مهابا خوشحال بودم.
تا قدم در خانه گذاشتیم، چنان نهیبی بر جانم زد که با غرش آسمان هم
برابری نمی‌کرد. گویا در مقابل دشمن ایستاده بود، نه دختری از
وجودش!

اردوان: دیشب کدوم قبرستونی بودی؟
-مهمه برات؟

اردوان: سوالم و با سوال جواب نده، حرف بزن.
-قبرستون!

با خشم سیلی‌ای بر صورتم نشاند. تعجب کردم؟ قطعاً خیر. این
حرکات برایم عادی شده بود، نباید آن قدر در ذهنم خیال‌پردازی
می‌کردم که دوباره من هم مستحق این زندگی هستم.
وقتی در چهره‌اش نگاه می‌کردم، نفرت را از چشمانش و از وجود لرزان‌ش
حس می‌کردم. شاید غیرقابل باور باشد نفرت پدری از دخترکی که
کوچک‌ترین آزاری برایش نداشت و فقط بغلی می‌خواست از جنس
پدرانه‌هایش!

دستم را بر گونه سرخ شده‌ام می‌گذارم و جلوی قطره اشکی که داشت

روانه می شد را می گیرم.

اردوان: منو مسخره می کنی؟ یعنی چی قبرستون؟!

-رفتم قبرستون پیش مادرم؛ فکر کنم فراموش کردی که دیروز پنجشنبه بود.

با شنیدن اسم مادرم سکوت کرد و به زمین خیره شد، گویی در گذشته غرق شده باشد. تا نام مادرم را می شنید، خشکش می زد.

بی توجه خواستم از کنارش گذر کنم و به اتاقم پناه ببرم که بازویم را محکم در دستانش فشرد. صورتم از درد جمع شد و هر قدر تکان می خوردم ولم نمی کرد و انگار قفل کرده بود.

صدایش کردم که دستم را ول کند اما نمی شنید، تکانش می دادم اما خیره بر زمین بود. طاقت از کف داده بودم، لحظه به لحظه فشار دستانش بیشتر و بیشتر می شد که بلند فریاد زدم:

-تو رو روح مامان لاله ولم کن!

با این جمله، تازه به خودش آمد و محکم رهايم کرد که به میز عسلی کنارم برخورد کردم.

از برخورد با میز، سوزشی در بازویم احساس کردم، اما توجهی نکردم. سوزش قلبم به قدری دردآور بود که این دردها پیش پایش هیچ بود. وقتی به او نگاه کردم، خبری از ذره‌ای نگرانی در چهره‌اش نبود، بعضی اوقات حس می کردم برایم آرزوی مرگ می کند.

با درد از جایم بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم و خودم را در آن حبس کردم. تنها جایی که احساس آرامش و امنیت داشتم، فقط همین جا بود.

گردنبندی که متعلق به مادرم بود را در مشتم فشردم تا کمی آرام شوم، تنها یادگار از مادر برای من، فقط همین بود. گردنبندی که تازه متوجه شدم، نام خدا بر روی آن زینت داده شده بود.

روی زمین سرد، به دیوار تکیه دادم و در تاریکی به نوری که از لای پرده‌ی پنجره به داخل می تابید خیره شدم.

کاش می توانستم نور را لمس کنم. کاش همه جا سفید بود و من درون

روشنایی حل می‌شدم و خبری از تاریکی نبود. خبری از ازدحام تیره رنگی نبود. کاش مادرم زنده بود و در آغوشش حل می‌شدم.
من میان خیلی از این "کاش‌ها" گم شده‌ام و از خیلی حسرت‌ها جا مانده‌ام. حسرت بوی عطر مادرم، حسرت آغوش پدرم و حسرت زندگی کردن‌هایی که بی‌درد گذر کنند!

نزدیک‌های صبح بود که بیدار شدم. نشسته کنار دیوار به خواب رفته بودم و بدنم خشک شده بود. دستم را حصار زمین کردم و خواستم بلند شوم که درد استخوان‌شکنی در جانم پیچید و روی زمین ولو شدم. از درد به خود پیچیدم و جیغ خفه‌ای کشیدم، جیغی که در نطفه خفه شده بود و مراقب بودم صدایم از در بیرون نرود.
نگاهی به دستم که خون از آن جاری شده بود، کردم. زخم دیشب سر باز کرده بود و درد ناشی از ضربه دیشب بود.
با آهی جان‌سوز، با احتیاط از جایم بلند شدم و بتادین و بانداژی برای پانسمان پیدا کردم تا کمی دواي زخمم شود.
زندگی‌ای که اول خدا و بعد سرنوشت و مادرم به من بخشیده بود، به من یاد داده بود که همیشه خودم مرهمی باشم بر دردهایم. اگر زمین خوردم، خودم را تکیه‌گاهی برای بلند شدن و جنگیدن کنم.
کودکی‌ام فدای این قوی بودن شد. من با این زخم‌ها درس زندگی گرفتم، درسی که پدرم هیچ‌وقت به من آموزش نداد.
دستم را با بتادین شستم و با بانداژ بستم و بعد از جمع کردن وسایل، پایین رفتم تا صبحانه بخورم.

می‌دانستم این موقع صبح این‌جا نیست و رفته است، پس با خیال راحت خواستم سمت آشپزخانه بروم که صدای تعجبم را جلب کرد.
کمی که به اطراف نگاه کردم فهمیدم صدا از اتاق پدر است. کمی کنجکاوای احساساتم را قلقلک داد که به دنبال صدا بروم و هر چقدر با خود در جدل بودم، آخر کنجکاوای بر من غلبه کرد.
آهسته به سمت اتاق رفتم. درش نیمه باز بود. در را بیشتر باز کردم که

با صدای قیژی باز شد. محتاطانه می‌خواستم وارد شوم که دستم از پشت کشیده شد و تعادلم بهم ریخت و نقش بر زمین شدم. سرم را که بالا آوردم با چهره خشمگین پدر مواجه شدم.
اردوان: داشتی به چی سرک می‌کشیدی؟
سپس فریاد زد:
-ها؟

از فریادش چهار ستون بدنم لرزید. هشدار داده بود که ورود به اتاقش ممنوع است حتی برای نظافت؛ اما نتوانستم مانع پیشروی این حس شوم و خواستم فقط نگاهی ببندازم.
وقتی سکوتم را دید با خشونت دستم را کشید و بلندم کرد.
هر چقدر خودم را روی زمین می‌کشیدم تا مانعش شوم، افاقه نکرد.
دستگیره در اتاقم را چرخاند و باز کرد و پرتم کرد داخل که کمرم با تیزی میز دراور برخورد کرد. جیغ بنفشی کشیدم که جلو آمد و با پشت دست در دهانم زد.

اردوان: صدات در نیاد، هیس!
نگاه تیزی انداخت و به سمت در رفت و پشت سرش در را محکم به هم کوبید که شانه‌هایم از ترس تکان خورد.
ولی چیزی که ترسناک‌تر بود صدای چرخش قفل در در بود. داشت در را قفل می‌کرد. هراسان بلند شدم و به سمت در رفتم.
-بابا منو تنها نذار می‌ترسم، لطفا درو باز کن این جا تاریکه، بابا غلط کردم دیگه وارد اتاق نمی‌شم.
همزمان به در می‌کوبیدم ولی در را باز نمی‌کرد.

التماسش کردم، اما بی‌اعتنا رفت. بغضم بعد از هجده سال بالاخره ترکید و مثل عزا دارها از ته دل زار می‌زدم. جنون بهم دست داده بود و هر چی دم دستم بود را پرت می‌کردم و می‌شکافتم؛ همه چیز شکست، مانند قلب من که بی‌رحمانه شکسته شده بود.

به وضوح می‌لرزیدم و حالم دست خودم نبود. ضریان قلبم روی هزار بود و سرگیجه‌های مکرر بهم دست می‌داد. تنها راه خلاصی از این حال، نوشتن بود. باید افکار به هم ریخته‌ام را سامان می‌دادم. به دنبال دفترچه‌ی خاطراتم رفتم و با برداشتن خودکاری شروع به نوشتن کردم ولی احساس عجیبی داشتم، حالتی مثل میل عمیقی به خواب!

"اردوان"

تا صبح چشم روی هم نگذاشتم و کل خیابان‌ها را با پاهایم متراژ کردم. از وقتی لاله رفته بود، لیلا را مسبب مرگش می‌دانستم. اگر لیلا نبود، اگر آن اتفاق نمی‌افتاد، اگر... و وای از این اگرهایی که خیلی دیر گفتیم و کاش‌هایی که برایمان به یادگار به جا گذاشتند.

وقتی به چهره‌ی لیلا نگاه می‌کنم، انگار لاله روبه‌رویم قرار گرفته و این خشمگین‌ترم می‌کند اما دلیل خشم و ناتوانی در فروکش کردنش برایم مبهم بود تا این که به روانشناس مراجعه کردم. به گفته دکتر، بعد از فوت لاله به بیماری اختلال سوگ دچار شده بودم. هر چیزی که لاله را به من یادآور می‌شد، موجب خشم و نفرت می‌شد.

دخترم قربانی این بیماری شده بود و من نمی‌توانستم نزدیکش شوم؛ به همین دلیل بیشتر اوقات بیرون از خانه بودم تا صدمه‌ای به لیلا نرسد. مطمئنم الان از فرط گریه خوابش برده. دلم برای تک دخترم می‌سوخت.

تصمیم گرفتم با دسته گلی به خانه بروم و از دلش در بیاورم بلکه شاید مرا ببخشد.

ماشین را در پارکینگ پارک کردم و وارد خانه شدم. صبح شده بود و خانه در سکوت کامل فرو رفته بود. نگاهی به دسته گل‌ها انداختم. عاشق این گل‌ها بود و مطمئنم می‌توانم به کمک این‌ها، لبخند بر لبش بیاورم.

سمت در اتاقش رفتم که در را باز کنم که دیدم قفل است، تازه یادم افتاد در را رویش قفل کرده بودم. با عجله کلید را از جیبم در آوردم و با استرس در قفل در چرخاندم. در با صدای ناهنجاری باز شد. حدسم درست بود از فرط گریه روی تخت بی‌هوش شده بود. وارد که شدم پایم روی چیزی رفت، وقتی نگاه کردم قاب عکس دو نفره‌مان را یافتم؛ شیشه‌اش شکسته و خرد شده بود. به دور تا دور اتاق نگاه کردم، کل اتاق را با خاک یکسان کرده بود و خرده شیشه‌های آینه‌ی اتاقش همه جا پخش شده بود. آرام از میان وسایل شکسته عبور کردم و به سمت تختش رفتم و کنارش زانو زدم. دفتری کنار دستش بود، گویا باز هم عصبانیتش را سر دفتر بیچاره خالی کرده بود.

از زیر دستش دفتر را بیرون کشیدم و شروع کردم به خواندن: -آینه مملو از گرد و غبار. دخترک خندان دیروز، در شیارهای انتظار پنجره گم گشته است، گویی که رخ در آن محو می‌شود. واضح نیست؟ چشمانم غمناک است! غبار غم بر مژگانم سنگینی می‌کند و اشکانم کوه‌ها را می‌افکنند. دریاب! آینه، دریاب چون مرا! نمایان نیست که چگونه در خود شکسته‌ام؟ چشمانم هویدا نمی‌کند غم درونم را؟! آینه مرا بنگر، تو چرا هنوز برپایی و رخ می‌نمایی؟ با خشم، گلدان روی میز را

به سمت آینه پرتاب می‌کنم. شکست؛ همانند من.
 صدای شکستنش گوش فلک را کر می‌کند.
 آسوده فریاد بزن. من در این روزها، خدای سکوت شده‌ام، از سر
 بغض، خفقان گرفته‌ام تا آرامش اهالی آفاق، نابسامان نشود. و دوباره
 سرای خیالم با رنج درمان نمی‌شود، همانند قلبِ مریضی که فریاد
 می‌زند. تیک تاک تیک تاک! این زمانه صدها درد به من داد؛ دردی که
 در تک‌تک سلول‌هایم رُسوخ می‌کرد و مرا به مرگ وا می‌داد. درمانی بر
 این درد نیست؛ من با این درد خو گرفتم. به تاراج برد هر آنچه که بر
 من بود و من جز نگاه حسرت‌بار، ناتوان به تماشایش نشستم بلکه شاید
 روزگار دلش به رحم آید و متوقف شود!
 به وضوح صدای خرد شدن قلبم را برای دختری که می‌توانست
 آرزوهای رنگین را درون این دفتر جا دهد، شنیدم.
 من چه کار کرده بودم با لیلایم؟!
 می‌گویند مرد گریه نمی‌کند اما اشتباه است؛ مردی که گریه نکند مرد
 نیست، مرد آن است که اشک کسی را در نیارد، و من از هر مردی
 نامردتر بودم برای این دختر!
 اشک‌هایم را پاک کردم و دست نوازش بر سرش کشیدم و صدایش زدم.
 -لیلا؟ دخترم پاشو صبح شده.
 بیدار نشد.
 -عزیزم بیدار شو بین برات گل گرفتم از همونایی که دوست داری.
 جواب نداد.
 -لیلام پاشو چشم‌های قشنگت رو باز کن بابا ببینت.
 تکان نخورد.
 -بین اومدم پشت دیگه نترس. قول میدم همه چی درست بشه.
 گویا تک دخترم قهر کرده بود و دلش ناز کردن می‌خواست.
 خواستم دستش را بگیرم که از برخورد دستم با دستش منجمد شدم. به

طرز شدیدی سرد بود.
وحشت زده صورتش را لمس کردم باز هم سرد بود، دمای بدنش هیچ
گرمایی نداشت. نبضش را چک کردم اما دخترم نبض نداشت. دستم را
جلوی دهانش گرفتم اما نفس نمی کشید.
-لیلا... لیلای بابا، جواب بده چرا انقدر سردی بابا، لیلا؟ دخترم
خواهش می کنم با من این کارو نکن. تو که نمی خواهی مثل مادرت منو
تنها بذاری؟ لیلا...

گفت: اما در شبی این گونه گنگ
هیچ آوایی نمی آید به گوش
گفتمش: اما دل من می تپد
گوش کن اینک صدای پای دوست
گفت: ای افسوس در این دام مرگ
باز صید تازه های را می برند
این صدای پای اوست
گریه ای افتاد در من بی امان
در میان اشک ها پرسیدمش:
خوش ترین لبخند چیست؟
شعله ای در چشم تاریکش شکفت
جوش خون در گونه اش آتش فشاند
گفت: لبخندی که عشق سربلند
وقت مردن بر لب مردان نشاند
من ز جا برخاستم
بوسیدمش!
*ابتهاج

" برای دانلود آثار بیشتر به cherrybook.ir مراجعه کنید "



che.rrybook



Cherrybook.Novel



Cherrynovelbook



Cherrybook.ir